

استاد محمد حسن ابریشمی

نیست. باورنکردنی تر اینکه مؤلف کتاب هم دیگر اجازه ندارد که نسخه نهایی را ببیند و اجازه چاپ بدهد! من هنوز که هنوز است به سختی باور توانم کرد که پس از آنکه مؤلف دانشمند خون دل خورده در پاسخ ایرادات مکرر به من فرمود: «به من اجازه ندادند نسخه نهایی را ببینم و اجازه چاپ بدهم.» آن زمان یکی از ایرادگیری‌های بنده جز این نبود که تصویر سرو دو-هزارساله ابرقو با کیفیت بسیار بد چاپ شده و روی جلد کتاب هم درخت کم و بیش خشکیده‌ای آمده که کمترین اثری از طراوت رستنی‌ها در دوران طبری ندارد.

اگر زبان نگرفتن اجازه چاپ از مؤلف از این قبیل و در همین حدود بود شاید جای اغماض و چشم‌پوشی داشت. اما زمانی که مثلاً نام نویسنده در پایان مقدمه زبان انگلیسی (پشت صفحه ۷۷۷) Abrisahami می‌گردد! نویسنده اگر سخته نکند چه خاکی بسر کند؟! جای بسی خورسندی است که استاد ابریشمی بیدی نیست که از این بادها بلرزد! هنوز نوشته این نگارنده درباره کتاب رستنی‌ها و پدیده‌های نباتی در تاریخ طبری به چاپ نرسیده بود که کتاب به نهایت خواندنی او با عنوان «نگنامه» (که به واقع پس از «التماس» صاحب این قلم مدون گردید) که امیدوارم عمری باشد و در شماره بعدی این فصلنامه بررسی شود.

سرگذشت سرو دوهزار و چند صدساله کاشمر

شاید برای حسن ختام، پرچادبه‌ترین و خواندنی‌ترین روایت طبری در این کتاب، شرح ماجرای قطع کردن درخت سرو دست کاشت زردشت باشد به فرمان متوکل خلیفه عباسی که جنون نابود کردن جنگل‌های ایران را داشت و پیش از فاجعه کاشمر / کشمر کم و بیش یکصد هزار درخت جنگل‌های خراسان را قطع کرده بود: به روایت ابوالحسن بیهقی (درگذشت ۵۶۵ ق) در تاریخ بیهقی «ساق این درخت چنانکه در کتب آورده‌اند مساحت بیست و هفت تازیانه بوده است، هر تازیانه رشی و ربعی به ذراع شاه، و گفته‌اند در سایه آن درخت زیادت از ده هزار گوسفند قرار گرفتی، و وقتی که آدمی نبودی و گوسپند و شبان نبودی و وحش و سباع آنجا آرام گرفتندی، و چندان مرغ گوناگون بر آن شاخ‌ها مأوی داشتند که اعداد ایشان کسی در ضبط حساب نتوان آورد. چون بیوفتاد در آن حدود زمین بلرزید و کاریزها و بناهای بسیاری خلل کرد، و نماز شام انواع و اصناف مرغان بیامدند چندانکه آسمان پوشیده گشت و به انواع اصوات خویش نوجه و زاری می‌کردند بر وجهی که مردمان از آن تعجب کردند، و گوسپندان در ظل آن آرام گرفتندی همچنان ناله و زاری آغاز کردند. پانصد هزار درم صرف افتاد در وجوه آن تا اصل آن درخت از کشمر به جعفریه بردند، و شاخ‌ها و فروع آن بر هزار و سیصد اشتر نهادند، آن روز که به یک منزلی جعفریه رسید آن شب غلامان متوکل را بکشند، و آن [او] اصل سرو ندید و از آن برخوردار نیافت.» □

● چه کار خوبی کرد

عباس میلانی، سی چهره، تورنتو، کانادا:
پرشن سیرکل (Circle Persian) ۱۴۰۱.



ایرج پارسی نژاد/امریکا

چه کار خوبی کرد عباس میلانی که سی چهره را نوشت. نویسنده، در پیشگفتار، کتاب خود را مجموعه‌ای از تجربیات و خاطرات خود از سی تن از دوستان و آشنایان و همکاران‌اش خوانده است.

تابه‌حال، در تاریخچه کتابهای خاطرات ما، رجال دیوان و دولت، اشخاصی از نوع اعتمادالسلطنه (روزنامه خاطرات)، مخبرالسلطنه (خاطرات و خطرات)، عبدالله مستوفی (شرح زندگانی من)، یحیی دولت‌آبادی (حیات یحیی) به یاد می‌آید. در زمانه ما نیز اشخاص از سلک اهل قلم مانند شاهرخ مسکوب (روزها در راه)، محمدعلی اسلامی ندوشن (روزها)، حسن کامشاد (حدیث نفس)، و ایرج پارسی نژاد (یادها و دیدارها) در خاطرات خود نه تنها شرح احوال خود را نوشته‌اند، که تصویری از دوران تاریخی و اوضاع فرهنگی و اجتماعی‌شان را هم به دست داده‌اند.

در "سی چهره" اولین چهره به‌حق به مادر بزرگوار نویسنده (زینت شادمان) اختصاص یافته که نمونه نمادی است از جماعت بعضی از مادران ما که در خانواده اهل علم و دین بار آمده بودند و از آنجا که مردان خانواده‌شان از وابستگان پیوسته و وابسته دستگاه حاکم زمانه بودند، لاجرم آنها نیز از خردسالی با کتاب و روزنامه آشنا شده بودند و از اوضاع سیاسی ایران و جهان زمانه خود بی‌خبر نمانده بودند.

از روایت نویسنده در وصف مادر چنین برمی‌آید که زینت شادمان زنی بوده گشاده‌زبان، جسور، با اراده، و مستقل که ضمن احترام به همسر، عقیده و سلیقه خود را داشته است. چهار پسر (حسین، حسن، عباس، محسن) و یک دختر (فرزانه) به دنیا آورده و در تربیت ایشان همین بس که همراه با همسر بر این اصل توافق داشته‌اند که فرزندان‌شان را برای تکمیل درس به اروپا و امریکا بفرستند تا به فضل و کمال بیشتری دست یابند.

پدر زینت شادمان عالمی بوده متمکن موسوم به سیدابوتراب که پسرانش فخرالدین، جلال، و ضیا همه در خدمت دیوان و دولت عمر به سر آوردند.

هرچند که از فخرالدین در کتاب شرحی نیامده، تا آنجا که می‌دانیم، سیدفخرالدین شادمان (۱۲۸۶-۱۳۴۶)، دایی ارشد عباس میلانی، چهره شاخص و مشخصی از دولتمردان محافظه‌کار عصر پهلوی بود. او که در دانشکده حقوق پاریس و مدرسه علوم اقتصادی و سیاسی دانشگاه لندن درس خوانده بود، پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در دولت فضل‌الله زاهدی به وزیری اقتصاد و دادگستری رسید و در ۱۳۳۴ نیابت تولیت آستان قدس رضوی را به او سپردند.

ما با نام فخرالدین شادمان به عنوان نویسنده کتابهای تسخیر تمدن فرهنگی و تراژدی فرنگ آشنا بودیم در سال‌هایی پیش از آثار نازلی با موضوعی مشابه مانند غرب‌زدگی، اما شادمان به ستیز با فرهنگ غربی برخاسته بود، او می‌گفت پیش از آنکه به دست تمدن غربی گرفتار شویم، خود باید با تدبیر و عقل آن را مسخر کنیم.



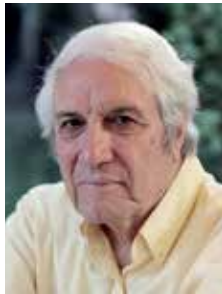
دکتر عباس میلانی

تصویر محمود میلانی، پدر نویسنده، در "سی چهره" قابل توجه است: بازرگانی برآمده از پس نسل تاجران سنتی پیشین که در حجره‌ها و تیمچه‌های بازار کاسبی می‌کردند. اینان به دلیل رشد و وسعت فکری خود به افق‌های فراتر از ایران نظر داشتند و رزق خود را در سرزمین‌های دیگر می‌جستند. از اینرو طبعاً دربارهٔ اوضاع اقتصادی و سیاسی ایران و جهان بینشی آگاه‌تر از سایر همکاران‌شان داشتند. به یاد بیاوریم که در تاریخ تجددخواهی ایران، حاج میرزا زین‌العابدین مراغه‌ای و عبدالرحیم طالبوف هر دو از منادیان تجدد بودند. طبیعی است که نسل بعدی بازرگانان ایرانی که به اصل تجدد معتقد بودند ترجیح می‌دادند که فرزندان‌شان در دانشگاه‌های خارج از ایران علم طب آموزند تا در زندگی آینده خود درنمانند. چنین بود که محمود میلانی هم فرزند خود عباس را به تحصیل طب ترغیب می‌کرده، اما او راه خودش را می‌رفته است. این تکه از کتاب مرا سخت متأثر و منقلب کرد:

بارها بعد که به ایران برگشتم [پدرم] به گلایه از راه و رشته‌ای که برگزیده بودم یاد می‌کرد... تلخی همهٔ این گله‌هایش را با یک تلفن به رضایت و آرامشی پایدار بدل کرد. روزی به منزلم در امریکا زنگ زد... گفت: دیروز رفته بودم بازار و چند نفر از دوستانم از کتاب آخرت تعریف کردند. گفت می‌دانم به حرف من گوش ندادی، ولی می‌خواستم بدانی دیگر شکی ندارم که راه درستی رفتی. گفت زنگ زدم که بدانی که از تو راضی‌ام... یک هفته بعد پدرم درگذشت.^۱

جلال‌الدین شادمان، فرزند دیگر ابوتراب، به گفتهٔ نویسنده از «وفادارترین و نزدیک‌ترین معتمدان شاه»، رییس املاک سلطنتی، چند دوره نمایندهٔ مجلس شورا و سنا بود. اهل سیاست زمانه را خوب می‌شناخته، از حسین علا و شریف امامی تا عباس مسعودی و میراشرافی از دوستانش بودند و با برخی از سرمایه‌داران و کارآفرینان عصر خود مانند حسینعلی سودآور نزدیک بود. با این‌همه، پس از انقلاب حتی یک روز هم به زندان نرفت. دلیل آن اینکه رانندهٔ پیشین او دستخطی مبنی بر امان‌نامه نوشته که او روحانی‌زاده و مؤمن است و به رغم مشاغلش در رژیم گذشته امان دارد. با این‌همه او را به دادگاه کشاندند و همهٔ مواجب دوران وکالت مجلس و سناتوری را از او گرفتند و ناچارش کردند بخش بیشتر زمینی را که خانه‌اش در آن بود هبه کند. وقتی نویسنده از دایی جلال سابقهٔ ورودش را به سیاست می‌پرسد، می‌گوید: در زمانی که عبدالحسین هژیر در وزارت دارایی مسئول بودجه بود من هم کارمند آن وزارتخانه بودم.

رضاشاه دستور داده بود به لحاظ کم شدن درآمد ارزی دولت، بودجهٔ تازه‌ای با کاهش چند درصدی از مخارج تهیه کنند. روزی که هژیر می‌خواست طرح بودجه را به دربار ببرد به من گفت تو هم بیا. رضاشاه از جزییات می‌پرسد و تو آنها را بهتر از من می‌دانی... سر ساعت مقرر رضاشاه آمد... هژیر آغاز به صحبت کرد. رضاشاه هم گاهی پرسشی می‌کرد و من پاسخ می‌دادم. رسید به جایی که هژیر گفت: بورس دانشجویان در خارج را هم کمی کاهش دادیم. رضاشاه برآشفتم. سخت بر میز کوبید. گفت: «اینها آیندهٔ کشورند. بورس آنها را کم نکنید.» سرانجام دستور داد پیش‌نویس بودجهٔ تازه را



دکتر ایرج پارسی‌نژاد

تهیه کنیم. از در که بیرون می‌رفتیم رضاشاه رو به هژیر کرد و گفت بار دیگر که می‌آیی این کوره را هم با خودت بیا. دایی جلال شادمان بیشتر عمرش عینک دودی می‌زد. در جوانی بیماری‌ای در یکی از دو چشمانش پدید آمده بود.^۲

ضیاءالدین شادمان، کوچکترین دایی عباس، از جنس و جنمی دیگر است. در نوجوانی ورزشکار و مفسر رادیویی مسابقات فوتبال و بازیکن تیم ملی بسکتبال ایران بوده، تا جایی که به ریاست فدراسیون بسکتبال هم رسیده و بعدها وارد سیاست شده و به عضویت حزب ایران نوین و نمایندهٔ جیرفت در مجلس شورا به جای برادرش نشسته است، بی‌آنکه مثل برادر، حتی یک روز هم

در جیرفت زندگی کرده باشد. ضیاءالدین شادمان پس از مدتی شهردار تهران می‌شود و با نخست‌وزیری هویدا به مقام معاونت اجرایی می‌رسد و سرپرستی سازمان تربیت بدنی را به او واگذار می‌کنند.

گویا در همین ایام است که روزی خواهرزاده‌اش عباس را به دفتر نخست‌وزیری احضار می‌کند و به او که «از سر خامی» به عملیات مخفی سیاسی رو آورده بود اخطار می‌کند اگر گرفتار شود نمی‌تواند کاری برایش بکند. در پی این اخطار است که عباس گرفتار می‌شود و چند ماهی در بازداشت می‌ماند. «از سوی دایی ضیاء انتظار کمک داشتن عین خودخواهی و بی‌انصافی بود.»^۳

ضیاءالدین شادمان پس از انقلاب، پیش از آغاز دستگیری‌ها، از ایران خارج می‌شود و در مونترال کانادا، در خانه‌ای مجلل، منزل می‌کند. وقتی عباس میلانی در سفری برای سخنرانی به مونترال دعوت می‌شود پیغام دایی ضیاء را می‌شنود که او را نزد خود می‌خواند: «در میان آن همه ثروت و فرشهای به‌غایت زیبای ایرانی، ضیاء مردی تنها بود که سرمایهٔ اصلی زندگی‌اش، خاطرات سپری شدهٔ قدرتش بود. چندی بعد به تنهایی در تخت بیمارستان درگذشت... شکی نداشتم که اگر مادرم زنده بود برای تنهایی و عاقبت کار برادرش گریه‌ها می‌کرد.»^۴

حسن لباسچی عضو شورای مرکزی هیئت اجرایی جبههٔ ملی ایران در خارج از کشور بود؛ گویا میلانی در نخستین روزهای پیوستن به کنفدراسیون دانشجویی با او آشنا می‌شود. در وصفش می‌نویسد:

اهل اعتدال و مصلحت بود. با هر افراطی مخالف بود. مصلحت او پوششی برای فرصت‌طلبی نبود. تلاشی بود برای یافتن وجه مشترک انسان‌ها و جریان‌های سیاسی. بیشتر اهل وصل بود و آن روزها در کنفدراسیون منادیان فصل دست بالا را پیدا کرده بودند... صداقتش نه از سادگی که از شرافتش و دل‌زدگی‌اش از روایات "پاک" و "مطلق" ایدئولوژیک بود.^۵

پس از انقلاب مدتی معاون سنجایی در وزارت خارجه شد. طولی نکشید که تنگ‌نظری‌های جدید را هم برنتابید و به امریکا بازگشت.^۶

واپسین باری که او را دیدم سه سال پیش از مرگش بود. شنیده بودم کمی فراموشی پیدا کرده. دچار افسردگی هم شده. حتی تصور آن چهرهٔ بشاش فرورفته در غبار افسردگی برایم دشوار بود، دیدنش حتی دردآورتر... تمام آن شب به‌ظاهر با ما بود. می‌خندید و بذله می‌گفت و خاطره تعریف می‌کرد. اما ناگهان مهر و کنجکاو و شور زندگی از چشمانش رخت برمی‌بست. به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شد تهی از احساس. در آن لحظات در درونش چه می‌گذشت؟ آنگاه انگار به جرقه‌ای درونی از آن بی‌نهایت... به لحظهٔ حال و حاضر بازمی‌گشت. وقتی خبر مرگش

را شنیدم، به خود گفتم شاید از رنجی عظیم رها شد و مهمتر از آن به این باور خود را تسکین دادم، که قهرمانان افسانه‌ها پس از مرگ در روایات خاطره‌ها زنده می‌مانند.^۷

تصویری که از حسن لباسچی در "سی چهره" می‌بینیم از آزادگی و وارستگی آن مرد ایراندوست حکایت می‌کند، برخلاف بسیاری از فعالان سیاسی آن سال‌ها که درگیری‌شان در سیاست از اغراض شخصی برکنار نبود.

آنچه درباره مهدی خان بابا تهرانی (متولد ۱۳۱۳، تهران) می‌دانیم این است که او از نوجوانی با ارشاد عمومی خود وارد سازمان جوانان حزب توده شده و پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ یکی دوبار به مدت سه چهار ماه به زندان افتاد. در ۱۳۳۵ به قصد ادامه درس راهی آلمان می‌شود، اما ظاهراً اهل درس و مدرسه نبوده. اول در دانشکده دندان پزشکی مونیخ ثبت‌نام می‌کند، بعد تغییر رشته می‌دهد. به دانشکده حقوق می‌رود. در آنجا هم به جای تمرکز در درس، در کار تأسیس انجمنی از دانشجویان مخالف شاه، به نام "کنفدراسیون محصلین و دانشجویان ایرانی خارج از کشور" صرف وقت می‌کند. پلیس امنیتی مونیخ، در جریان این کار، در ۱۳۴۱/۱۹۶۲ او را به اتهام عضویت در سازمان مخفی کمونیستی بازداشت می‌کند که در نتیجه اسم و رسمی پیدا می‌کند. قول عباس میلانی معتبر است که می‌گوید «در ایجاد کنفدراسیون دانشجویان، سازمان انقلابی حزب هرچند در این گفته به توده، جبهه دموکراتیک، و شورای ملی مقاومت حضور و سهمی مهم داشت.^۸»

گرویدن خان بابا به حزب کمونیست چین و مائو و مائوئیسم، پس از انشعاب از سازمان انقلابی حزب توده و گویندگی در بخش فارسی رادیو یکن اشاره‌ای نشده است. باری، میلانی شاید تحت تأثیر رفاقت گذشته با تسامح از خان بابا به عنوان «در مفهوم دقیق لنینستی یک انقلابی حرفه‌ای» یاد می‌کند، اما با نگاهی به احوال و اعمال او شاید «ماجراجوی سیاسی» (adventurer political)، یا دقیقتر محرک و مبلغ (agitator provocateur) / سیاسی، در وصف او مناسب‌تر باشد.

من خود از یاد نمی‌برم که در یکی از گفت‌وگوهایش با حسین مَهری در رادیوی صدای ایران لوس آنجلس اعتراف می‌کرد که چگونه جوانان چشم و گوش بسته ایرانی را که برای ادامه درس به آلمان می‌آمدند در همان اولین روزهای ورودشان برای کارهای سیاسی موردنظر خود به دام می‌انداخت و از درس و مدرسه بازمی‌داشت.

به گمان من، اگر مهدی خان بابا شاید به جای راهی شدن به آلمان، به عنوان دانشجوی، در همان وطن عزیز می‌ماند و شغل پدر را پی می‌گرفت و از خلق زحمت‌کش با چلوکباب‌های مرغوب پذیرایی می‌کرد مثل مرحوم حسن شمشری به خوشنامی از او یاد می‌شد.

آن‌ها که این بخت را داشته‌اند که در زندگی خود مصاحبت پرویز کلانتری را درک کرده باشند تصدیق خواهند کرد روایت عباس میلانی از این آدم هنرمند خوب و خوشایند عین حقیقت است. همین‌چو که میلانی گفته، پرویز آدم خوبی بود بسیار حساس، شیرین، مهربان، و دوست‌داشتنی. ساده بود، اما ساده لوح نبود. بدی را می‌شناخت و با بدان سر ناسازگاری نداشت. داوری‌هایش درباره آدم‌ها درست و راست بود، چون همه را با درک سالم غریزی خود می‌سنجید که داوری درستی بود.

من در یادداشتی که در "یاد و دیدارها" درباره او نوشته‌ام از او با صفت «جان نجیب» یاد کرده‌ام که



پرویز کلانتری

به نظرم شاید گویای صفای باطن آن نازنین باشد. از بس که این آدم پاک و روشن و بی‌غش بود. گفته بودم «پرویز گنگ خواب‌دیده‌ای بود در سرزمین سرشار از دروغ و تباهی و تیرگی که می‌خواست ساده و پاک بماند.»^۹

گاهی فکر می‌کنم جهان ما چه وضعیت خوب می‌شد اگر آدم‌ها همه به خوبی پرویز کلانتری بودند.

شور و هیجان آرمان‌خواهانه جوانان دهه ۱۳۴۰، تا در رسیدن انقلاب اسلامی در ایران، به راستی همه از سر خیانت به مام وطن نبود، که در سودای تغییر نظام سیاسی به سود مردم ایران بود. در این میانه آدم‌هایی از نوع رحمان هاتفی و فردین مدرسی، همانند بسیاری از جویندگان راهی برای عدالت انسانی در آن سالها در سراسر جهان، به سوی کمونیسم روسی، که نماینده‌اش در ایران حزب توده بود، رو آوردند و از سر عشق و وفاداری جان سپردند. پرویز نیکخواه یکی از اینان بود.

روایت شورانگیزی که از زندگی رحمان هاتفی و فردین مدرسی در "سی چهره" آمده نمونه غم‌انگیزی است از زندگی این عاشقان آرمان‌خواه و تازه شدن این درد که اگر خواست مشروطه‌خواهان ما در راه آزادی و حکومت قانون در ایران به‌درستی برآورده شده بود، آدمیانی از نوع رحمان و فردین می‌توانستند آرمان‌های خود را به صورتی دیگر بیابند، بی‌آنکه سمندروار در آتشی چنان دردناک خاکستر شوند.

من خود در دوران معلمی‌ام در گروه فرهنگی مرجان با جوانانی چنین سروکار داشتم که از میان ایشان طاهره خرم به یادمانده، که دختری بسیار باهوش و کنجکاو در ششم ریاضی بود. شنیدم بعدها که درس خود را در رشته مهندسی دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف کنونی) تمام کرده بود، همراه با هم‌رزم دیگرش غزال آیتی، از گروه حمید اشرف، به علت پیوستن به سازمان چریک‌های فدایی خلق در یکی از درگیری‌های مسلحانه کشته شد. آنچه از طاهره نازنین به یادمانده اینکه روزی در مدرسه آمده بود سراغ کتاب سرمایه مارکس را از من می‌گرفت. به او گفتم از این کتاب که اثری است در اقتصاد سیاسی ترجمه ناتمامی در سه جلد درآمده، اما او به جای جست‌وجوی آن بهتر است اوقات خود را صرف مباحث علمی کند که استعدادش را دارد. اما دریغا گویا شور و هیجان‌ات آرمان‌خواهانه جوانی کار خود را کرد و همانند بسیاری از جوانان هوشمند و حساس ایران در راه آزادی و رهایی مردم جان داد.

در بخشی از کتاب "سی چهره" چشم ما با نام شریف حمید عنایت روشن می‌شود و خواننده ضمن خاطرات میلانی با گوش‌های از فضائل و کمالات این مرد فکر و فلسفه آشنا می‌شود.

من از سال ۱۹۷۲/۱۳۵۲، که به عنوان دانشجو مقیم شهر آکسفورد شدم با حمید عنایت، که با استفاده از بورس کالج سنت آنتونی به این شهر آمده بود، معاشر بودم. البته او پنج - شش سالی از من بزرگتر بود و سالها پیش در ۱۳۴۱ درجه دکتری خود را در علوم سیاسی از مدرسه اقتصاد و علوم سیاسی لندن گرفته بود. گویا در جوانی عضو سازمان جوانان حزب توده بوده، اما پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ به خلیل ملکی و جامعه سوسیالیست‌ها پیوسته بود. پس از سفر به انگلیس به قصد دانشجویی در ۱۳۳۹، در تأسیس کنفدراسیون

دانشجویان مشارکت داشت و به دبیری آن انجمن برگزیده شده بوده است، اما برخلاف بسیاری از کسان که به بهانه فعالیت در کنفدراسیون اتلاف وقت کردند، حمید عنایت در حدّ ادای وظیفه مشارکتی می‌کرده و بیشتر تمرکزش به کار تحقیقش در موضوع "تاریخ اندیشه‌ها و نهادهای سیاسی در ایران" بود.

در "سی چهره" آمده که میلانی زمانی با حمید عنایت از نزدیک آشنا می‌شود که او در مقام مدیر گروه علوم سیاسی دانشکده حقوق دانشگاه تهران بوده و میلانی خواهان تدریس در آن گروه بوده است. طبیعی است که اهل فضل در همان نخستین مرحله آشنایی می‌توانستند یکدیگر را به جا بیاورند و به هم اعتماد کنند. از این رو عنایت ترتیب همکاری میلانی را در آن گروه می‌دهد و در اولین فرصت مطالعاتی اش به آکسفورد درسش را به او واگذار می‌کند.

حمید عنایت، با آنکه از قبیلۀ عالمان دین بود، و در آثارش به اندیشه سیاسی در اسلام معاصر توجه می‌کرد و پیش از انقلاب در جلسات بحث و گفت‌وگو با مرتضی مطهری شرکت داشت، با این‌همه می‌دانست که مورد اعتماد حاکمان جدید نیست و دیر یا زود عذرش را خواهند خواست. این بود که در سال ۱۳۵۹ بار دیگر به بهانه مرخصی مطالعاتی راهی آکسفورد می‌شود و پیشنهاد استادی تاریخ خاورمیانه را در کالج سنت‌آنتونی می‌پذیرد و مدتی بعد در مؤسسه مطالعات شرق‌شناسی به جای آلبرت حورانی مورخ دانشمند به ریاست هیئت علمی آن مؤسسه برگزیده می‌شود.

انقلاب شده بود که من در بهار ۱۳۵۸ به تهران بازگشتم و پس از یک سال سرگردانی در وطن عزم بازگشت به انگلیس کردم. یک روز رفته بودم سری به محمود، برادر توأمان حمید عنایت، بزنم. به خانه‌اش در خیابان زردتشت رفتم و او را سخت آشفته و پریشان یافتم. می‌گفت پس از اینکه حزب خلق مسلمان شریعتمداری نام او را به عنوان نامزد نمایندگی مجلس شورا مطرح کرده تهدید به قتل شده و برای او احتمال آزار و گرفتاری هست. می‌خواهد نامه‌ای به برادرش بنویسد در شرح احوال خود، شاید او بتواند ترتیب سفرش را به انگلیس بدهد. روز بعد من نامه را گرفتم.

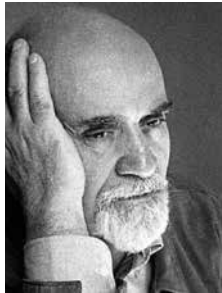
در بازگشت به لندن برای دیدن حمید راهی آکسفورد شدم. طبق معمول بسیار لطف کرد. و برای ناهار مرا به خانه‌اش برد. روز خوبی را با هم گذرانیدیم. موقع خداحافظی گفت قرار است هفته آینده برای چند روزی همراه آنا، همسرش، به جنوب فرانسه بروند. در بازگشت خودش به من تلفن خواهد کرد.

هنوز یک هفته‌ای از این ماجرا نگذشته بود که دوست من، محمدعلی جزایری، مدیر بخش شرق‌شناسی دانشگاه آستین تگزاس، که از آمریکا آمده بود تلفنی به دیدار حمید عنایت اظهار علاقه کرد. گفتم اخیراً او را دیده‌ام، اما حالا او به سفر جنوب فرانسه رفته. گفت چون من باید به آمریکا برگردم وقت ندارم. پیش تو می‌آیم. تلفنی به او بکن، شاید اگر برگشته باشد به اتفاق به دیدارش برویم. او آمد و من به خانۀ عنایت تلفن کردم، اما به جای او جان گرنی، دوست و همکار انگلیسی‌اش، گوشی را برداشت و بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت که حمید در راه بازگشت به انگلیس در هواپیما سکنه کرد و مُرد!

گوشی تلفن که از دستم افتاد جزایری حدس زد که باید اتفاق بدی افتاده باشد.

✱

حمید عنایت به من محبتی لطف‌آمیز داشت. من هم او را بسیار دوست داشتم و از مصاحبت عالمانه‌اش فیض می‌بردم. روزهای یکشنبه، پیش از ظهر، سراغ مرا می‌گرفت. یکی دو ساعتی باهم راهی چمن‌زارهای پشت کالج ولفسون می‌شدیم. در مسیر راه سری هم به بارهای عمومی (Bar public) می‌زدیم.



دکتر رضا براهنی

فضای آنجا، با آن ساختار روستایی و بخاری‌های قدیمی، که هیزم‌ها در آتشدان می‌سوخت و آدم‌هایی که در تعطیل یکشنبه به آنجا می‌آمدند، سخت مطبوع بود. آن روز صبح منتظر استاد شدم، نیامد. خودم به تنهایی راه افتادم. در بازگشت یادداشتی از حمید دیدم که پشت در خانه گذاشته: «به قول آن شاگرد انگلیسی خانم لمتون آمدم به وصال برسم نبودی». قضیه از این قرار است که در مدرسه السنۀ شرقیۀ لندن روزی دانشجوی پسر انگلیسی، که فارسی را از متونی مانند تاریخ بیهقی و سیاست‌نامه از استاد پیر می‌آموخته به دفترش رفته و چون او را نیافته، برای آنکه مراتب پیشرفت خود را در درس فارسی به استاد نشان داده باشد، در یادداشتی می‌نویسد:

سرکار خانم پروفیسور لمتون، آمده بودم به وصال شما برسم متأسفانه تشریف نداشتید!

یادداشت میلانی درباره رضا براهنی گزارش غم‌آوری است از آخرین دیدار او با نویسنده و شاعر پرهیاهو در خانۀ سالمندان شهر تورانتو. دیدار با پیرمردی بیمار که ساکت و خاموش برجای خود آرام گرفته، دیداری که ترجم را برمی‌انگیزد.

با این‌همه، میلانی در دیدار آن روزش شروشور دیروز مرد فراموشکار را از یاد نمی‌برد. اینکه چگونه او در آغاز دهۀ هفتاد میلادی با خطابه‌ها و نوشته‌های خود علیه دیکتاتوری شاه و صد هزار زندانی سیاسی، با هیاهوی دروغین، مخاطبان را برمی‌انگیخت، در کمیته‌های کنگره آمریکا شهادت می‌داد، "آدمخواران تاج‌دار" را می‌نوشت و ادعا می‌کرد که در جریان بازجویی از او، در حالی که به پنکۀ برقی سقف آویزان کرده بودند، به او تجاوز کرده‌اند!

به‌راستی نمی‌دانم این گذشت بزرگوارانه امروز ما در حق اشخاص از نوع رضا براهنی، با آن کارنامه زشت و تباہ، تا چه حدّ قابل توجیه است؟ چگونه می‌توان امروز با کسی همدردی کرد که در جوانی به ناحق، با رسالۀ میان‌مایه‌ای درباره رباعیات خیام از دانشگاهی در ترکیه، با آسان‌گیری مدیر گروه زبان و ادبیات انگلیسی و تأیید مقامات امنیتی به ناحق و به‌راحتی وارد نظام آموزشی دانشگاه تهران می‌شود و در پی آن با حمایت و تحریک مرشد و مرادش جلال‌آل احمد در مجلات به ترک تازی می‌پردازد و با زبانی زشت و هتاک شاعران و ادیبان زمانه را از دم تیغ بی‌دریغ می‌گذرانند؟

من در کتاب خود درباره نقد ژورنالیستی در ایران، کارنامه به‌اصطلاح "نقد ادبی" دهۀ ۱۳۴۰ را بررسی کرده‌ام و نشان داده‌ام که مهم‌ترین خصلت این نوع از نقد احکام و داوریهایی است که به جای بیان ضعف و قوت آثار، اغراض و عقاید شخصی منتقد را بازتاب می‌دهد. ناگفته نماند که در آن زمان همه تأکید منتقدانی از نوع براهنی حاصل انتشار رسالۀ "ادبیات چیست" سارتر، فیلسوف و نویسنده فرانسوی، است که در آن سال‌ها بسیاری از روشنفکران عامی را تحت تأثیر خود گرفته بود.

مضمون این نوع از نقد بیشتر بر موضع مسلکی و عقیدتی و "تعهد و مسئولیت" نویسنده تمرکز داشت. براهنی فردی از این جماعت بود که در مقاله‌های خود به جای بهره‌گیری از خواننده‌ها و محفوظات خود و داوری سنجیده و معقول درباره ارزش ذاتی آثار به پرخاشگری رو آورده بود. او به جای اینکه آثار منتقدان ادبی دانا و هوشمند مغرب‌زمین را بخواند و در آراء آنها تأمل کند، خطابه اجتماعی ابلهانه در واماندگی



دکتر محمدرضا باطنی

جامعه ایرانی می‌نوشت. در بحث از شعر و داستان حرفه‌ای بی‌ربط و سبک‌سرانه می‌زد و به جای طرح مباحث و مسائل اثر مورد بحث با پراکنده‌گویی و استناد نادرست به آراء منتقدان جهان مدرن از ری و روم و بلخ و بغداد سخن می‌راند تا جوانان ناآگاه را در تأثیر خود گیرد. او در مقاله‌هایش تعریف‌هایی که از مفاهیم گوناگون در نقد ادبی جدید به دست می‌داد دچار بدفهمی بود و نقل‌قول‌هایی که از منتقدان ادبی اروپا و آمریکا می‌آورد با اصل آنها هم‌خوان نداشت. گذشته از این همه، القای مفاهیم در قلم او به زبان فارسی ولنگار و نادرست و سرشار از تکرار و پرگویی و درازنویسی بود.

درباره "شعر" او چه می‌توان گفت؟ نمونه آن همان چیزی است به نام "اسماعیل" که گوینده آن میلانی مأخوذ به حیا را در اتاقی درسته محکوم به شنیدن آن از نوار صوتی کرده است! و از کارنامه او در حوزه اجتماعیات چه می‌توان گفت که اقوال و اعمالش، همانند مرشدش، سرشار از شعارهایی است نادرست، داوری‌هایی نسنجیده و هیاهوهای بسیار در محکومیت نظم و نظامی که با همه کمبودها و کاستی‌ها رو به سوی پیشرفت داشت و احتمالاً قابل اصلاح بود.

حرف آخر: آیا یاد کردن ترحم‌آمیز از اشخاصی از جنس رضا براهنی ستم‌کاری بر جان‌های شریف و نجیب و گرانمایه‌ای از نوع حمید عنایت و مصطفی رحیمی و رضا باطنی نیست؟

شفیعی کدکنی در مقاله "رستاخیز کلمات" از تقی ارانی، سیدحسن تقی‌زاده، و نجف دریابندری به عنوان "روشنفکران حقیقی"، صرف‌نظر از عقیده و سلیقه‌هاشان یاد می‌کند.

میلانی در گفتار خود از رضا باطنی و آزادگی آن استاد دانشمند و ایستادگی‌اش در برابر جریان‌های نام "انقلاب فرهنگی"، در دانشگاه به‌حق سخن رانده است. من هم به سهم خود از "دانش و آزادگی" اش نوشته‌ام و یادآور شده‌ام که چگونه در سال ۱۳۴۳، زمانی که استاد محمد مقدم بخش زبان‌شناسی را در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران بنیاد کرد، همراه با اسماعیل سعادت و فریدون بدره‌ای، که در مؤسسه انتشارات فرانکلین همکار بودیم، به عنوان نخستین دانشجویان این رشته پذیرفته شدیم و از طریق درس-گفتارهای باطنی با تئوری‌ها و مکتب‌های مهم زبان‌شناسی امروز جهان آشنا شدیم. باطنی تئوری مقوله و میزان (scale & category) را از استادش مایکل هالییدی (Halliday Michael) آموخته بود و آن را بر ساختار دستور زبان فارسی منطبق کرده بود و موضوع رساله دکتری خود قرار داده بود. این مبحث برای ما تازگی داشت. او آن را به درس می‌گفت و ما یاد می‌گرفتیم.

درس دیگری که از باطنی آموختیم، نظریات انتقادی‌اش بود به دستور زبان فارسی پنج استاد (قریب، بهار، فروزان‌فر، همایی، رشیدیاسمی) که تا آن زمان مورد تدریس معلمان مدرسه در ایران بود. به نظر باطنی روش کار این استادان در تألیف دستور زبان تجویزی (prescriptive) بود نه توصیفی (descriptive)، یعنی آنها به جای آنکه به زبان به صورت دستگامی نظام‌یافته نگاه کنند و قواعد حاکم بر آن را کشف و وصف کنند، روش کار خود را بر امر و نهی (درست و غلط) گذاشته‌اند. همین انتخاب کلمه "دستور" خود گویای جنبه امر و نهی نقش فرمایشی بودن آن است، آنها در مقدمه کتاب خود در تعریف دستور زبان یادآور می‌شوند: «دستور زبان قواعدی است که بدان درست گفتن و درست نوشتن را

بیاموزند.» طرح چنین غرضی در تألیف کتاب خود گویای روش تجویزی بودن قواعد آن است. گویا اگر کسی دستور ایشان را در مدرسه یاد نگیرد نمی‌تواند زبان مادری خود را درست بگوید و درست بشنود. غافل از این واقعیت که دستور زبان مجموعه محدودی از قواعد است که اهل زبان به‌طور ناخودآگاه فراگرفته‌اند و در ذهن خود نگهداری می‌کنند. دستور زبانی که به صورت کتابی نوشته می‌شود قرار است توصیف این دانش ناخودآگاه اهل زبان باشد، نه برعکس. وانگهی اگر کسی در مدرسه دستور زبان نخوانده باشد الزماً در کاربرد زبان مادری خود ناتوان نمی‌ماند، چنانکه بسیاری در سراسر جهان این فرصت را به دست نیاورده‌اند که در مدرسه با دستور زبان آشنا شوند، اما در کاربرد زبان مادری خود موفق بوده‌اند. از استاد خانلری، که نخستین کتاب دستور زبان فارسی را براساس قواعد علمی زبان‌شناسی امروز نوشت، شنیدم که به‌طعن می‌گفت گویا فردوسی در سرودن شاهنامه دستور میرزا عبدالعظیم خان قریب را نخوانده بوده است! آموزه‌های دیگر استاد باطنی، حکم جماعت فضلا بر "درست و غلط" بودن کلمات در نوشتن و گفتن، بی‌توجه به تحول زبان، بود که بخشی از آن را در مقاله معروف خود در نقد کتاب "غلط نویسیم" ابوالحسن نجفی آورد، با این عنوان طنزآمیز "اجازه بدهید غلط بنویسیم".

ماجرا از این قرار است که نجفی از بعضی تعابیر مصطلح در زبان فارسی امروزه مانند "حمام گرفتن" انتقاد کرده و به جای آن "حمام رفتن" را درست دانسته بود. باطنی در رد نظر نجفی نوشته بود: «حمام رفتن مربوط به دورانی بود که بچه در دست سپیده‌دم به حمام عمومی می‌رفتند. آدم‌هایی که امروز ما می‌شناسیم به حمام نمی‌روند، بلکه دقیقاً حمام می‌گیرند!» باطنی باور داشت که این تصور درست نیست که تنها یک صورت درست در زبان وجود دارد و صورت‌های دیگر نادرست است. دو تلفظ، در خط، در ساخت واژه‌ها، در نظام دستور زبان گونه‌های مختلفی به کار می‌رود که حکم بر درستی و نادرستی هریک را اهل زبان براساس میزان کاربردشان تعیین می‌کنند. کرانه و کناره هر دو قلب یک کلمه است، اما چون هر دو کلمه را اهل زبان به کار می‌برند می‌توان گفت هر دو صورت درست است، اما در مورد کلماتی مانند سولاخ به جای سوراخ، دیفال به جای دیوار، عسک به جای عکس، استرخ به جای استخر چون تنها در میان جماعتی از مردم عوام تهران محدود مانده حکم بر درستی آن نمی‌توان داد. زمانی می‌توان این کلمات را به عنوان گونه‌های دیگر پذیرفت که نه تنها جماعت عوام، که عامه فارسی‌زبانان، آن را به کار برند. در تلفظ کلمات نیز چنین است. گمان و گمان هر دو صورت تلفظ یک کلمه است. هر دو درست است، اما گمان رایج‌تر است. از یکی از فضلا پرسیدند «به نظر جنابعالی گمان درست است یا گمان؟» استاد فرمود: «گمان می‌کنم که گمان درست باشد!» گفته‌اند از علامه قزوینی پرسیدند «کاربرد حاصل مصدر «یت» عربی در فارسی مانند «ایرانیت» درست است؟ فرمودند: «خریت است آقا، خریت!» بحث درباره سهم والای باطنی در مباحث زبان‌شناسی و زبان فارسی در حد این یادداشت نیست. برای دستیابی به اندیشه‌ها و نظریات بدیع او می‌توان به کتاب‌های منتشرشده از او مراجعه کرد: توصیف ساختمان‌های دستور زبان فارسی، مسائل زبان‌شناسی نوین، نگاهی تازه به دستور زبان، چهار گفتار درباره زبان، زبان و تفکر، پیرامون زبان و زبان‌شناسی.

اما نمی‌توان از فضل و دانش این مرد بزرگ گفت و از پیوندش به ایران و زبان و فرهنگ مردم ایران، از وارستگی و آزادگی‌اش، از ستیزش در برابر بی‌داد و نادانی و خودکامگی، و از پایداری و شکیبایی‌اش در برابر ستمی که سال‌ها بر او رفت نگفت.

محمد رضا باطنی نمونه و نمادی از فرزندان وارسته و آزاده سرزمین ما بود. او نوجوانی خود را با فقر و تنگدستی گذراند. در دوازده سالگی با بیماری پدر از حمایت مالی خانواده محروم ماند. ناچار شد روزها در بازار اصفهان پادویی کند و شبها به مدرسه برود. پس از دوره اول متوسطه از هجده سالگی به آموزگاری به روستاهای اصفهان رفت. در بیست و سه سالگی دیپلم متوسطه گرفت. با آنکه در امتحان ورودی دانشکده حقوق پذیرفته شده بود، تنگدستی او را از تحصیل در آنجا بازداشت، ناگزیر به دانش سرای عالی رفت تا از خوابگاه و کمک هزینه تحصیلی صدوپنجاه تومانی ماهانه آنجا برخوردار شود.

در دانشسرا به رشته زبان و ادبیات انگلیسی رفت. کارشناسی اش را در این رشته با درجه ممتاز تمام کرد. برای دوره دکتری به انگلیس رفت. در دانشگاه های لیدز و لندن درس خواند. کار دشوار بود. دو ساله کارش تمام نشد. درخواست ادامه کمک هزینه تحصیلی کرد. موافقت نشد. شرکت در اعتراضات دانشجویی و مشارکت در نوشتن مقاله و ایراد سخنرانی علیه دیکتاتوری جرم او بود. ناچار به تهران برگشت. نگذاشتند به انگلیس برگردد و در سش را تمام کند. دکتر مقدم دستش را گرفت. تحقیق دانشجویی اش را در انگلیس درباره توصیف ساختمان دستوری زبان فارسی به عنوان رساله دکتری پذیرفت و برای تدریس از دانشسرا به دانشگاه منتقلش کرد. پس از مدتی تدریس، ریاست آموزش دانشگاه را بر عهده اش گذاشتند: «به رییس دانشگاه گفتم من اهل ساش و مدرار نیستم. آیین نامه آموزش باید موبه مو اجرا شود.» قانون مداری و سازش ناپذیری او را برنتابیدند. برای دست به سر کردنش یک سال به او مرخصی مطالعاتی دادند. اول به فرانسه رفت. بعد از فرانسه راهی دانشگاه برکلی در امریکا شد. سال دیگر هم استاد مؤسسه تکنولوژی ماساچوست (MIT) شد. در ایران انقلاب شد. خوشحال به ایران بازگشت. اداره دانشکده شورایی شده بود. استادان دانشکده ادبیات او را به عنوان نماینده خود در شورای دانشگاه برگزیدند:

اعضای ستاد انقلاب فرهنگی (جلال الدین فارسی، عبدالکریم سروش، شمس آل احمد) آمده بودند در دانشکده حقوق تا اصول انقلاب فرهنگی را به ما ابلاغ کنند. به اعتراض فریاد زد: هر تجدیدنظری در آموزش دانشگاه باید توسط استادان دانشگاه صورت گیرد. شما کی هستید؟ از کجا آمده اید؟ وانگهی فرهنگ ایران که انقلاب نمی پذیرد. فرهنگ ایران تاکنون پایدار بوده، هست و خواهد بود. غوغا کردند: «مرگ بر منافق! مرگ بر ضد انقلاب! بیرونش کنید!» به من حمله ور شدند همکارانم نجاتم دادند. بعد تکلیف کردند یا درخواست بازنشستگی می کنی یا از دانشگاه بیرون می کنیم. من هم ناچار درخواست بازنشستگی کردم. آن زمان چهل و هفت سال بیشتر نداشتم. آدم خانه نشین شدم.

در طی سال ها خانه نشینی دوستان و دشمنان او را به ترک وطن خواندند. «گفتم: من با پول آن جوان فقیر تراخمی بندرعباس درس خوانده ام. اینجا وطن من است. چرا من بیرون بروم. دیگران بروند.»

چنین شد که در خانه نشست و به ترجمه و تألیف پرداخت. مدتی بعد داوود موسایی، مدیر کاردان نشر فرهنگ معاصر، به کار تألیف و تدوین فرهنگ دو زبانه انگلیسی - فارسی دعوتش کرد. او به آنجا رفت.

سخت کار کرد و کار فرهنگ را به پایان برد. اما هرگز خیال ترک یار و دیار را در سر نپرورد.

کار زیاد، همراه با آزدگی و افسردگی، مرد آزاده شریف را با انواع بیماری ها (شکستگی مژه کمر، آرتروز گردن، و نوعی آسم) دست به گریبان کرد.

دو گوش و دو پای من آهو گرفت تهیدستی و سال نیرو گرفت



منوچهر صفا

«بزرگا مردا که دامن قناعت تواند گرفت و حرص را گردن فرو تواند شکست». رضا باطنی سرانجام پس از تلخ کامی و رنج دراز در ۲۱ اردیبهشت ۱۴۰۰ در سن ۸۷ سالگی آرام گرفت.

شخصی که من او را با نام "غ. داوود" می شناختم و گهگاه نوشته های طنز آمیز او را در "علم و زندگی" و نشریات دیگر آن زمان می خواندم سالها بعد پی بردم که همان منوچهر صفا، همفکر و یار و یاور خلیل ملکی در جامعه سوسیالیست هاست.

اما آنچه امروز ما از این مرد کمتر شناخته در "سی چهره" می یابیم جنبه های تازه ای است از اخلاق و رفتار و فکر او که میلانی مدتی همکاری با او را در پژوهشگاه علوم اجتماعی داشته است.

من قلم "غ. داوود" را در طنز بسیار دوست داشتم. حیف که کم می نوشت. کتابی که سالها پیش با عنوان "اندر آداب و احوال" از او درآمد، آثاری که به عنوان "طنز" می خوانیم به کلی متفاوت بود. طنز او اصلاً شیرین و مضحک نبود؛ طنزی بود انتقادی و اجتماعی که شاید می شد سابقه آن را در "چرند پزند" دهخدا یافت.

با این تفاوت که اگر در طنز دهخدا لطف و ملاحظت و رعایت بود از قلم "غ. داوود"

تلخی و تاریکی می تراوید. اودر روایات گزنده خود به هیچکس رحم نمی کرد و از نیش قلم تند و تیز و عصبی خود پیر و جوان را بی نصیب نمی گذاشت.

و اما حالا از قلم میلانی در "سی چهره" چهره دیگری از صفا می یابیم که از جواب گویی او به مقاله ای از نجف دریابندری درباره آرتور کسلر (Koesler Arthur) نویسنده مجار حکایت می کند.

سابقه این موضوع برمی گردد به مقاله ای که دریابندری با عنوان «آرتور کسلر: خزر مرد سرگردان» در مجله نقد آگاه نوشت. این مقاله با انتقاد عباس میلانی مواجه شد. او در مقاله ای با همکاری منوچهر صفا (با نام مستعار فرامرز تبریزی)، در شماره بعدی آن مجله، دریابندری را به ناحق^{۱۰} متهم به جانبداری از استالین و استالینیسم کرده بود. امروز هم میلانی در "سی چهره"، در اشاره به همان مقاله دریابندری، یادآور می شود: «من هم مقاله را خوانده بودم و به گمانم تکرار نظرات شبه استالینیستی در مورد کسلر و روشنفکرانی چون او بود.»^{۱۱}

دریابندری در نامه ای به من (ایرج پارسی نژاد) به تاریخ ۶۲/۱۲/۲۴ به مقاله خود چنین اشاره می کند: این مقاله در محافل بورژوا لیبرال تهران با واکنش نامساعدی روبه رو شد و همه به این نتیجه رسیده اند که گویا من از آن استالینیستهای ناحق هستم، تا آنجا که دو نفر از فضایی معاصر مقاله مفصلی در رد و شرح آن مقاله من نوشته اند و من هم یک «جواب مفصل شدیدالحن نوشته ام که در جلد بعدی "نقد

۱۰. ناحق نبود! در فضل و قلم شیوای دریابندری تردیدی نیست. اما آن مقاله به واقع "استالینیستی" بود، من هم در همان زمان در انتشارات آگاه مسئول فصلنامه کتاب آگاه بودم و در نقد آگاه هم مقاله و نقد کتاب می نوشتم. شاهد بحث ها درباره آن مقاله دریابندری و نیز پاسخ کوبنده صفا میلانی بودم. همین قدر بگویم که دوستان به دریابندری توصیه کردند بحث را دنبال نکند! این که گذاشته اید در سطرهای بعد که آوردیم مثل شاهرخ مسکوب از آن فرقه دست برداشت و حتی از خلیل ملکی تعریف می کرد البته طبیعی انسانی نازنین و واقع بین همچون دریابندری بوده است اما چندان ربطی به سالهای قبل و آن مقاله و دوره "فوران و جوشش" افکار انقلابی ندارد. ه. ه.

آگاه" زیر چاپ است. به این ترتیب جنگ مغلوبه است و نتایج آن را ملاحظه خواهید کرد.

دریابندری در مقاله خود در جواب به عباس میلانی و منوچهر صفا یادآور شد:

اگر امروز در میان کمونیست‌ها درباره جنایات استالین واقع‌بینی بیشتر وجود دارد باید گفت آنها بدون شک این واقع‌بینی را تاحدی مرهون کسلر و امثال او هستند که برای نخستین بار واقعیت‌های تلخ را مطرح کردند.^{۱۲}

در این مقاله دریابندری به حق از سهم خود در ترجمه و نظر آثار کسلر در زمان سردبیری‌اش در موسسه انتشارات فرانکلین یاد می‌کند و شرح می‌دهد که چگونه بیش از هر کس برای ترجمه و ترویج آثار کسلر در ایران تلاش کرده است. او بانی ترجمه کتاب‌های "از ره رسیدن و بازگشت"، "قبیله سیزدهم" و "خوابگردها" بوده و برای ترجمه و انتشار "قضیه قورباغه ماما" هم کوشیده است. ضمناً همو بوده که کتاب "روح در ماشین" کسلر را ترجمه کرده و انتشار داده است.^{۱۳}

همت نجف دریابندری در معرفی افکار و آثار کسلر در ایران زمانی آشکار می‌شود که در گذشته اهل کتاب کسلر را با رمان "ظلمت نیم‌روز" به‌عنوان نویسنده ضدشوروی می‌شناختند. دریابندری به‌درستی می‌گوید: «اگر خوانندگان فارسی‌زبان امروز کسلر را با نام رمان نویس و دانشمند و مورخ علوم و محقق تاریخ می‌شناسند من می‌توانم ادعا کنم که این شناخت تا حدی ثمره تلاش من است.»^{۱۴}

در اینجا من برای رفع اتهام استالینیست بودن از دریابندری می‌توانم با صداقت یادآور شوم چگونه او همانند بسیاری از رفقای سابقش، مانند شاهرخ مسکوب، پس از سخنرانی معروف خروشچف در گزارش بیستیمین کنگره حزب کمونیست در ۱۹۵۶، چهره جنایتکار استالین را دیدند و از آن مسلک دست شستند. همچنین می‌توانم شهادت دهم که چگونه دریابندری در بحث و جدل‌هایش با رفقای سابق (افرادی امثال جهانگیر افکاری و عباس گرم‌ان) در گردهم‌آیی‌هایی که صبح‌های جمعه در خانه‌اش برگزار می‌شد، با تأکید می‌گفت: حزب توده از سال ۱۳۲۷ که غیرقانونی اعلام شد و به فعالیت مخفی رود آورد دیگر "حزب" نبود که در معرض داوری و انتقاد باشد. بدل به شبکه زیرزمینی مخفی و مخوفی شده بود که به استناد "هدف وسیله را توجیه می‌کند" خودسرانه دست به هر جنایتی، از جمله قتل حسام لنکرانی و محمد مسعود می‌زد. میلانی در پایان گفتار خود در وصف منوچهر صفا به یاد می‌آورد که وقتی از او درباره دریابندری می‌پرسد، اینکه «چرا پس از آن همه کار درخشان ترجمه از آثار لیبرال‌هایی چون آیزایا برلین تا این حد به استالینیسم فکری دچار است؟» لبخندی زد و گفت: فکر توده‌ای وقتی وارد خون شد ممکن است مدتی به گما برود، اما هرگز از خون خارج نمی‌شود.^{۱۵}

من نمی‌دانم منوچهر صفا این معلومات عالمانه را از کجا کسب کرده بوده، اما تا آنجا که من نجف دریابندری را می‌شناختم چنین نیست که گفته‌اند. تا آنجا که من می‌دانم او هیچ‌یک از سران حزب توده را «مارکسیست» نمی‌دانست. می‌گفت آنها اصلاً شعور درک فلسفه مارکس را نداشتند، نهایت اینکه جذب ایدئولوژی کمونیسم روس بودند و هرکس که درباره آن شک می‌کرد او را "رویزونیست" (revisionist) می‌خواندند. می‌گفت: «در زندان یکی دو تن از ایشان (یزدی و بهرامی) را دیدم. ابلهانی

۱۲. به عبارت دیگر، تهران: انتشارات پیک، ۱۳۶۳، ص ۷۵.

۱۳. همان، ص ۷۶. ۱۴. همان جا. ۱۵. سی چهره، ص ۱۰۴.

بودند که اصلاً اهل فکر و تفکر نبودند. از خاطره دیدارش با احسان طبری یاد می‌کرد که روزی پس از انقلاب، همراه با رفیقی قدیمی، به خانه‌اش آمده: «وقتی از او درباره فیلسوفان، متفکران، منتقدان ادبی، و زبان‌شناسان معروف دنیای غرب پرسیدم، معلوم شد که با هیچ‌یک آشنایی ندارد!» دریابندری از خلیل ملکی به نیکی یاد می‌کرد. می‌گفت او تنها کسی بود که اهل فکر و نظر بود. و رای سوسیالیسم، دلبسته و نگران آینده ایران بود. رفقای سابق توده‌ای هیچ‌یک شعور و درک او را نداشتند.

از همه این حرف‌ها گذشته، نگاهی به فهرست آثار دریابندری نشان می‌دهد که او روشنفکری بود اصیل و آزاداندیش که همه عمر در معرفی افکار و آثار روشن‌اندیشان لیبرال اروپایی از برتراند راسل^{۱۶} و آیزایا برلین و ارنست کاسیرر گرفته تا نویسندگان و شاعران مدرن جهان غرب، افرادی مانند ویلیام فاکتور و گارسیا لورکا و ساموئل بکت و دیگران، کوشیده است. او مانند بسیاری از اشخاص اهل تفکر آزاداندیشی در ذاتش بود. اهل چون و چرا بود و نمی‌توانست به هیچ ایدئولوژی جزم‌اندیش تن در دهد.

به یاد دارم که چگونه سال‌ها برای بررسی مفهوم الیناسیون در فلسفه غرب صرف وقت کرد. بیش از پنجاه کتابی را که گمان می‌برد در این تحقیق به کارش می‌آید گرد آورد. می‌خواست مفهوم "بی‌خویشتی" را، به تعبیر خود، یا "ازخودبیگانگی" را به تعبیر رایج، روشن کند، که آن را عنوانی کلی می‌دانست برای بسیاری از دردهای فردی و اجتماعی انسان معاصر. می‌گفت مسئله "الیناسیون" همیشه در تفکر اروپایی از لاک و روسو گرفته تا هگل و فویرباخ و مارکس و سپس سارتر و کامو با تعبیر متفاوت مطرح بوده است. اما او کوشیده است که در رساله خود این مفهوم را در فلسفه و تاریخ و نتیجتاً در سیاست روشن کند، تا اینکه مسئله در مسیر تحولش دنبال شود و نظر متفکرانی که به این موضوع پرداخته‌اند تحلیل و تشریح شود. حاصل کار او کتابی شد به قول خودش "عبوس" با عنوان "درد بی‌خویشتی"^{۱۷} که نمی‌دانم تا چه حد اهل فکر و فلسفه را برانگیخت تا از سر کنجکاوای نگاهی به آن بیندازند.

بررسی من از کتاب خواندنی "سی چهره" به درازا کشید. در اینجا می‌خواهم از چند تنی که تا به حال فرصت پرداختن به آنها پیدا نشده به اشاره یاد کنم.

یکی از ایشان آذر نفیسی است که میلانی در تهران با او و چند تنی دیگر متون فارسی را می‌خوانده‌اند. او بوده که متن انگلیسی "مرشد و مارگریتا" از نابوکف را به او هدیه کرده و موجب ترجمه‌اش از این کتاب بوده است. آذر نفیسی سال‌ها بعد، پس از اخراجش از دانشگاه، با نوشتن "لولیتاخوانی در تهران" به شهرت رسید و کتابش در امریکا از کتاب‌های پرفروش شد.

محمدرضا جعفری از کسان دیگری است که میلانی در کتاب خود به حق از او یاد کرده است. تا آنجا که من می‌دانم رضا از همان ایام نوجوانی، در کنار پدر، دلبسته کتاب شد و به کار ترجمه کتاب‌هایی برای نوجوانان دست زد، تجربه پنجاه‌ساله در کتاب‌گزاری و نشر کتاب از او ویراستاری دانا و آگاه ساخته، تا آنجا که دست به نشر هر کتابی زده با اصلاحات پیشنهادی او به کمال رسیده است. رضا جعفری، جز ترجمه، مؤلف فرهنگ جامعی از لغات انگلیسی به فارسی است که در میان فرهنگ‌های

۱۶. این سخنان درباره سالهای آخر نجف دریابندری، به شهادت دوستانی که روزهای جمعه به دیدارش می‌رفتند، احتمالاً راست است. اما او بود که سالها قبل در ترجمه درخشان تاریخ فلسفه غرب، فصل لیبرالیسم را حذف کرد!

۱۷. نجف دریابندری، درد بیخویشتی: بررسی مفهوم الیناسیون در فلسفه غرب، تهران: کتاب پرواز، ۱۳۶۸ / تهران: نشر نو، ۱۳۹۶.



دکتر مصطفی رحیمی

موجود ارزش و اعتبار خاص خود را دارد.

نکته درخور یادآوری اینکه رضا جعفری در زندگی حرف‌های خود، با همه فراز و فرودها، به اصول اخلاقی خود در کار نشر پایبند مانده است: او کتاب را، بی‌اعتنا به سود و زیان آن، به قصد رشد و آگاهی و بیداری خواننده ایرانی منتشر می‌کند. از اینرو هر کتابی که نشر می‌دهد حاصل تجربه و دانش و دانایی پنجاه ساله اوست. یادداشتی که به یاد مصطفی رحیمی آمده تصویری کوتاه، اما گویا، از چهره نجیب و بی‌هیاهوی آن آزاده بزرگوار به دست می‌دهد.

رحیمی پس از تحصیل حقوق قضایی در تهران برای تحصیلات عالی در

این رشته در ۱۳۳۷ راهی پاریس شد. در آنجا بود که به افکار و آثار ژان پل

سارتر دل بست و در بازگشت به ایران به ترجمه بسیاری از آثارش دست زد و آثاری از کامو و برشت را نیز به فارسی شیوا درآورد.

مصطفی رحیمی ایران را دوست داشت و درباره "آزادی و فرهنگ" و "قانون اساسی مشروطه ایران و اصول دموکراسی" کتاب نوشت، انتشار مقاله دیوانه‌وار با عنوان "چرا با جمهوری اسلامی مخالفم"، در همان آغاز انقلاب خشم حاکمان را برانگیخت. به اتهامی واهی به زندانش انداختند. پس از آزادی در افسردگی و پریشانی به مرگی خودخواسته درگذشت.

نویسنده "سی چهره" قدرشناسی سزاوار خود را از حسین مهری نویسنده و مترجم و برنامه‌ساز رادیو و تلویزیون با یادداشت کوتاهی ادا کرده است.

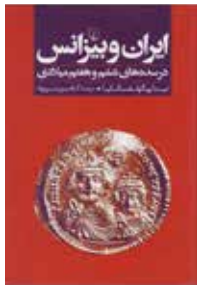
مهری برخلاف خصوصیات حرفه‌ای همگنانانش اهل هیاهو نبود. مردی بود آرام و افتاده و بردبار و بسیار دان و بسیار خوان که خوانده‌ها و دانسته‌های بسیارش را از سر فروتنی آشکار نمی‌کرد. به یاد دارم در گفت‌وگوی رادیویی با یکی از دانشگاهیان میان مایه زبان‌باز و لفاظ و حراف، که در پایان برنامه اشتباهات تاریخی او را به‌آرامی و شرم‌ناکی یادآور شد!

آنچه در حق استاد جلال متینی و کار و زحمت بسیار او در نشر مجله ایران‌شناسی در امریکا آورده به‌راستی درخور قدر والای اوست.

متینی از استادان ادب دلبسته ایران و فرهنگ ایرانی بود که سال‌های دراز زندگی خود را وقف انتشار "ایران‌شناسی" کرد. او در این کار، برای مدتی، از حمایت مالی دکتر عطا منتظری پزشک جراح زنان برخوردار بود که سال‌ها در لوس‌آنجلس در مهمانسرای خود از ادیبان و نویسندگان و هنرمندان هموطن پذیرایی می‌کرد. و اگر نیاز به درمان بیماری داشتند یاری و همراهی‌شان می‌کرد.

عباس میلانی کتاب خواندنی خود را با یادداشتی درباره برادرش حسن میلانی به پایان برده است. هرچند که از برادر مهتر حسین و برادر کهنتر محسن (استاد علوم سیاسی و مدیر مرکز مطالعات دیپلماسی در دانشگاه فلوریدای جنوبی) یاد نکرده است، اما گزارشی که از استعداد و قریحه حسن میلانی در امور مهندسی و مدیریت به دست داده به‌راستی شگفت‌آور و ستودنی است.

حرف آخر اینکه "سی چهره" دانشنامه‌ای است در احوال و آثار کسانی که نویسنده هریک از آنها را به دلیلی درخور یاد دانسته است. ایجاز نویسنده در کلام موجب نشده که علل و عوامل تحولات سیاسی و اقتصادی و فرهنگی پنجاه ساله گذشته ما پنهان بماند. □



علی حسوری

● نگاهی به یک ترجمه

سال هاست که به تفاریق در حال نوشتن ایران در نخستین سده‌ی هجری هستیم که ادامه‌ی کار قبلی من (آخرین شاه، نشر چشمه ۱۳۷۱) است. و متأسفانه به علت دوری از ایران و در دسترس نبودن منظم اطلاعات از برخی کارها غافل می‌شوم. از جمله اخیراً دوستی مرا از ترجمه و نشر کتاب نینا پیگولفسکایا با نام ایران و بیزانس در حدود سده‌های ششم و هفتم که توسط آقای کامبیز میربهاء ترجمه و در سال ۱۳۹۱ بوسیله‌ی نشر ققنوس با نام ایران و بیزانس در سده‌های ششم و هفتم میلادی در تهران منتشر شده آگاه ساخت. من به علت ضعف در زبان روسی استفاده از آن را از امروز به فردا می‌انداختم. گذشته از این به مقداری از اطلاعات کتاب - مانند آنچه از طبری و فردوسی و دیگران گرفته شده - خود مستقیماً دسترسی داشته و به نظر خودم بیش از او و با کیفیت کاملاً دیگری استفاده کرده‌ام، که نتیجه‌ی همین هفتاد سال کار دانشمندان این رشته و پنجاه سال کار خودم است. اما از آنجا که پس از گذشت هفتاد و سه سال از نشر کتاب او، هنوز و به دلائلی که خواهیم گفت، مطالب آن مفید و بکر است، ناگزیر می‌بایستی مروری اساسی بر کتاب او می‌کردم.

ناچار پس از تهیه‌ی دیر هنگام ترجمه، و در ماه گذشته سال (۱۴۰۱) در دیدار نخست از مقایسه‌ی حجم دو کتاب تعجب کردم و هنگامی که شروع به مقایسه‌ی متن کتاب با ترجمه کردم، نخست از کار خوب مترجم و تسلط او لذت بردم اما دریافتم که او بدون این که در مقدمه‌ی خویش بر کتاب ذکر کرده باشد، یعنی فعلاً بی‌هیچ دلیلی بخش‌های بزرگی از کتاب را حذف کرده است و این با توجه به این که پیگولفسکایا هنوز در تاریخ ایران یگانه است، اسباب تأسف است. باید یادآور شوم که پیگولفسکایا به علت تسلط بر زبان‌های یونانی، لاتین، سریانی، عبری، عربی، و حبشی و دانستن زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی، ایتالیایی، و فارسی و سالها کار در زمینه‌ی کتابداری و کتابشناسی، دانشمندی منحصر به فرد در مطالعات ایرانی بود و هست و کتاب دیگر او، شهرهای ایران در روزگار پارتین و ساسانی، سال‌ها پیش بوسیله‌ی دانشمند فقید عنایت الله رضا ترجمه شد.

تنها اشکال کار پیگولفسکایا پیروی (ناگزیر) از ایدئولوژی مسلط دوره زندگی خویش است که به